

نمایشنا مه :

(نَشمیل)

(پیشکش به روح بلند و ملکوتی شصت شهید
بمباران شیمیایی سردشت)

نویسنده : حمید رضا میرزایی زاده

(با نگاهی آزاد به داستان کوتاه «لحظات یازده گانه ی سلیمان» نوشته پیمان اسماعیلی)

آدم ها:

کاک ایوب
سالار (برادر کاک انور)
نَشمیل (خواهر کاک ایوب)

(تابلو اول)

(صدای امواج دریا و وزش باد، با صدایی شبیه غرش جنگنده های که آسمان را می شکافند در هم می آمیزد، ماه در آسمان می درخشد، چتری وارونه در صحنه با وزش باد رقص کنان به این سو و آن سوی صحنه می غلطد، میز کوچکی که برگه هایی پراکنده روی آن قرار دارد، به چشم میخورد) «سالار» چراغ مطالعه را روشن میکند. «نشمیل» از میان تاریکی بیرون می آید، چتر وارونه را به دست می گیرد، جلوی صحنه می آید و چون خواب زدگان به تماشاگران زل می زند، با غرش جنگنده ها چتر را رها می کند و خارج می شود)

سالار: (به آسمان نگاه میکند، از روی برگه هایی که در دست دارد، می خواند) قیامتی بر پا شده بود، نه مادر فرزند را، و نه فرزند مادر را می دید، قدرت بینایشان را از دست داده بودند، مادران فرزندان شیر خوار خود را نمی دیدند و نمی توانستند به آنها شیر بدهند، کوچه های شهر من یک لحظه از تحرک ایستاد و شهر به گورستانی تبدیل شد... (باخود) کاک ایوب...

(نور می رود)

(نور می آید، صدای امواج دریا و وزش باد، با صدایی شبیه غرش جنگنده های که آسمان را می شکافند در هم می آمیزد، ماه در آسمان می درخشد، چتری وارونه در صحنه با وزش باد رقص کنان به این سو و آن سوی صحنه می غلطد)

کاک ایوب:

(بر روی برگه ها می نویسد)
قیامتی بر پا شده بود، نه مادر فرزند را و نه فرزند مادر را می دید، قدرت بینایشان را از دست داده بودند، مادران فرزندان شیر خوار خود را نمی دیدند و نمی توانستند به آنها شیر بدهند، کوچه های شهر من یک لحظه از تحرک

ایستاد و شهر به گورستانی تبدیل شد و من «کاک ایوب» کارمند استخبارات... .

نشمیل: اون قهقهه می زد!

کاک ایوب: چاپش می کنم، بعد تقدیمش می کنم به خواهرم «نشمیل» (با خود) چاپش کنم؟ چطوری؟ کی برام چاپش کنه؟

(چتر وارونه را به دست می گیرد) این چترشه! هر شب می آد اینجا، چند تا سوال مهم داره، ولی من در و به روش باز نمی کنم، می ترسم! منی که هر شب مثل پلنگ، صخره ها رو توی شب تیره می گرفتم و می رفتم بالا، حالا از یه دخترمی ترسم... (چتر را به کناری پرت میکند) اصلا برو به درک! (به چتر) نه! نه! اصلا، اصرار نکن، گفتم که، تو قهرمان قصه ی من نیستی! شب ها خواب ندارم، هرشب دوازده جنگنده و شصت و یک روح سرگردان و این چتر به سراغم می آن.

نشمیل: شصت و یک روح؟

کاک ایوب: خواهر قدشنگ من! مگه نمی دونی توی بمباران سردشت شصت نفر مُردن و با تو میشه شصت و یک نفر.

نشمیل: بهتر بگی شصت و دو روح سرگردان، کاک شوان و نشمُردی.

(سایه ای روی نورماه را می پوشاند)

کاک ایوب: خسوف شده! من معنی این پدیده ها رو میفهم خر نیستم! نه! من خر نیستم! می فهمم، خیلی خوب می فهمم، کائنات می خوان چیز های به من بگن

(فریاد می کشد) آهای، با شماهام!

نشمیل:

(چتر وارونه به دست، می خواند، گویی در بین قبرها به دنبال کاک شوان می گردد)

«کاک شوان» برای تو می خونم، حالا که تنهاتر از همیشه خواب از چشمم فراری شده، در پی هزار هزار سوال بی جواب، به دریا زدم، پشت همین در! کاک شوان! بیا و رد دست های پلنگ و ببین! اینجا! روی گلوم، می بینی؟ پلنگ؟ پلنگ دیگه، خودت می گفتی، کاک ایوب پلنگ کوههاست (سکوت) کجا رفتی؟ یهو غیبت زد، کاک ایوب

فراریت داد؟ آره؟ از اون موقعی که رفتی، همیشه
ی خدا بغض دارم، ابریه بغض گنده، ابر بغضی که
هیچ وقت رو شونه هام بارون نشد تا نکنه یه
وقت غرورت...

کاک ایوب: از غرور نگو که کُرد و غرور همزاد هم
اند.

نشمیل: (از روی کاغذی های که روی میز کاک
ایوب است می خواند):

«کاک شوان، ماه بی خسوف! کاک شوان می
گفت: «معرفت به ماه وقت خسوف پیدا می شه»
کاک ایوب: (از روی کاغذی می خواند) چه حرفها!
ماه بی خسوف! چقدر از خود راضیه، اون بچه می
به من حالی کنه، به من، من نه، اون!
اونی که این و نوشته، می خواد بگه، من... من، نه
این منی که اینجاست، این من نه! (به سینه ی خود
میکوبد) این منی که صدای طبل سینه شو می
شنوید نه! اونی که... (از کوره در میرود، به
سرفه می افتد) تَف به روت! (سکوت) خسوف داره ازم
بالا می ره و یه ماه کوچولو، یه هلال ماه هم در
نمی زنه.

نشمیل: (در می زند) من اینجام!

کاک ایوب: (کاغذ را مچاله می کند) ازت بیزارم
تویه خائنی، لیاقت قهرمان شدن و نداری!

نشمیل: (چتری وارونه به دست دارد) کاک شوان! چت
شده؟ چرا با من غریبه شدی؟ این روزها دیگه
مهربون به یادت نمی آرم، کاک ایوب داره می
میره ولی رازها رو با خودش نمی بره، داره می
نویسه، باورت میشه کاک شوان؟ «کاک ایوب» همه چی
و میخواد بگه.

کاک ایوب: (از روی برگه ی می خواند) «کاک ایوب
مرگ و بین مردمش تقسیم کرد» گنده تون بزنه!
عوضی ها!

(کاغذ را مچاله میکند و به روی ماسه ها می
اندازد)

اینجارو! (روی ماسه ها دست می کشد) اینجا چقدر
رَدِ پاست، دو تا جا پای نزدیک به هم، یکی بزرگ
و، یکی کوچک، شاید پدر و پسر، یا مادر و
دختر، بودن معلومه مسیر حرکتشون مستقیم
نبوده، این وَر اون وَر رفتن، رَدِ پا کوچیکه انگار

جاهایی عقب مونده اینجا رو! رد پای یه لنگه کفش، انگار لی لی کرده، یه جای پای دو نفره هم اینجا ست، انگار تو یه مسیر صاف، هماهنگ راه رفتن، وقت غروب، با لباسهای ورزشی که رنگ تندی داشته و سر هر دوشون طاس بوده، اینجا هم رد یه دماغ گنده ست که ماسه ها رو دو پاره کرده تا بهتر نفس بکشه، کاشکی کله تو به کار می نداختی هم ولایتی، اگه می دونستی که فقط با همین حرکت... (دستمال گردنش را خارج کرده و به سمت جلوی صحنه میرود، گویی آن را به آب می زند و جلوی بینی خود می گیرد) همین! الان رد پات توی ماسه ها ادامه داشت. **(به سمت دیگری می رود)** اینجا هم رد پای یه دختر تنهاست... **نشمیل:** اون منم.

کاک ایوب: اینجاها ماسه ها سوزن، سوزن شده. **نشمیل:** اون چتر مه! باد که می آد، هوایی میشه، باد به چه روزیش انداخته! قاصدك مننه، خبر از کاک شوان می آره، (با التماس) نزنش کاک ایوب! **کاک ایوب:** (خنجر را از کمر بیرون می کشد و ماسه ها را زخمی می کند) این هم رد خنجر مننه، اینجا هم غرور چال شده ی ماست. اینجا هم کاک شوان که صورتش توی صخره ها فرو رفته (قهقهه می زند) **نشمیل:** کسی خونه نیست؟ منم نشمیل، در و باز کنید!

(نور می رود)

(تابلو دوم)

(چتری وارونه در صحنه با وزش باد رقص کنان به این سو و آن سوی صحنه می غلطد، گویی اتاق سالار می باشد؛ در گوشه ای، لباس های فرم «سالار» (پستچی) به همراه دوچرخه ی که بر تَرَکِ آن خورجینی سوار است، به چشم می خورد، «سالار» پشت میز، چراغ مطالعه را روشن میکند کتابهای تحت عنوان «راز های مگویی هفت تیر» جلوی او قرار دارد، کتابی را ورق میزند)

سالار: چاپش کردم. (از روی کتاب می خواند) می دونستم «کاک شوان» داره یه گروه کوهنوردی و می آره دره شیطان، انتظار پونزده ساله داشت به پایان میرسید. وقت وقته انتقامه...

(کتاب را می بندد، با خود) یادمه برادرم کاک
انور بهم گفت: «تو هم بیا!» دوستانهای قدیم
دوباره دور هم جمع شدیم، گفتم: «نه برادر! بهم
مرخصی نمی دن!» کاشکی با هاش می رفتم، شاید
اون موقع من، کاک ایوب توی دره پرت می کردم.
(«کاک ایوب» از میان سیاهی بیرون می آید، ماسک
شیمیایی به صورت زده است)

کاک ایوب: آهای! بلا توام (بـه سـرفه می
افتد) کتابهای من دست تو چیکار می کنه؟
سالار: ساکت شو!

کاک ایوب: بذار سر جاش!

سالار: بالاخره مُردی؟ آره؟

کاک ایوب: چطور مگه؟

سالار: همینجوری.

کاک ایوب: مگه نمی دونی مُردن هم کار بزرگیه تو
زندگی؟

سالار: راست گفتی تا چند روز دیگه یه روح
سرگردان می شی.

کاک ایوب: من همیشه راست می گم.

سالار: همه چی و نوشتی؟

کاک ایوب: همه چی و ، مگه نخوندیش؟ من نامه ی
ندارم؟

سالار: (خورجینش را واریسی می کند) نه! نامه
نداری.

کاک ایوب: نشمیل برام نامه ننوشته؟

سالار: اون ازت متنفره.

کاک ایوب: چرا؟

سالار: تو اونو کُشتی، یادت رفته؟ این چترشه، ببین!

(کاک ایوب در صحنه حضور ندارد، سالار پشت میز
بر می گردد، چراغ مطالعه را خاموش می کند، به
خواب می رود)

(نور می رود)

(تابلو سوم)

(نور می آید، ماه در آسمان می درخشد، چتری
وارونه در صحنه با وزش باد رقص کنان به این
سو و آن سوی صحنه می غلطد، لَت دری چوبی در
گوشه ای، صحنه به قبرستانی می ماند، میز کوچکی
که برگه هایی پراکنده روی آن قرار دارد، به

چشم می خورد، «کاک ایوب» روی صندلی گهواره ای
نشسته است، کسی به در می کوبد)
کاک ایوب: بله؟
سالار: (از بیرون صحنه) یه چتر اینجاست.
کاک ایوب: مزاحم نشید، آقا!
سالار: مامورم و معذور.
کاک ایوب: (پوزخندی می زند) مامور!
سالار: من یه دوستم.
کاک ایوب: یه دوست هیچوقت جلوی ماه نمی ایسته.
سالار: من بی تقصیرم، خسوف شده! می تونم یه
سوالی ازتون بپرسم؟
کاک ایوب: از پرسیدن، بیزارم.
سالار: چرا همه ی کتاباتون تو قطع پالتویی چاپ
می شه؟
کاک ایوب: برای اینکه تو پالتو جا بشه!
سالار: براتون یه دعوت نامه آوردم.
کاک ایوب: من از هر دعوت و جمعی بیزارم.
سالار: کوهنوردها یه جمع ادبی درست کردن، می آید
تو جمعشون؟
کاک ایوب: کوهنوردها؟ جمع ادبی؟ جمع اضداد!
سالار: مگه شما کوهنورد نیستی؟
کاک ایوب: همه ی کردها کوهنوردن.
سالار: از اینجا تا کردستان فرسنگ ها راه ست.
کاک ایوب: دارم می بینمت، اگه کرد بودی اینجوری
نمی لرزیدی.
سالار: میشه در و باز کنید؟
کاک ایوب: محترمانه بهت می گم، گمشو!
سالار: توی تاریکی، صخره های سیاه زیادی و طی
کردم.
کاک ایوب: (یکه می خورد) سیاه کوه؟ تو کی هستی؟
سالار: اومدم بگم به همه دروغ گفتم که تو مچ
پام وکشیدی پایین. خودم افتادم.
کاک ایوب: کاک انور تویی؟ نه! تو نیستی، (با
خود) تو یخ زده بودی، خودم دیدمت.
سالار: این بیرون خیلی سرده!
کاک ایوب: (در را باز می کند): کاک انور؟ (لحظاتی
چشم در چشم) بیا تو. بیا اینجا، خودت و گرم کن!
ولایتی! نامه رسان شدی؟

(سالار با لباس فرم پستی ها با دوچرخه ی که خورجینی به ترک دارد، وارد می شود)
سالار: چند روزه این دور و برا هستم.
کاک ایوب: دوباره بگو!

سالار: می گم، چند روزه این دور و برا هستم.
کاک ایوب: یه جوری حرف میزنی. (سکوت) رد پات و توی ماسه ها ندیدم.
هیس! ساکت! الان یه چیزی برات می آرم بخوری.
سالار: گرسنه نیستم (کتاب های روی میز را ورق می زند)

کاک ایوب: چای که می خوری؟
سالار: دنیا عجب بازی های داره، کاک ایوب، پلنگ کوه، کتاب خوان شده یه نویسنده.
کاک ایوب: پلنگ ها هم بعضی وقت ها کتاب می خونن، فقط یوز پلنگ ها وقت کتاب خوندن ندارن! (می خندد، دو استکان چای روی میز می گذارد)
سالار: منظورت «کاک شوان»؟
کاک ایوب: بار آخرت باشه که اسم اون جاش کثیف و می آری.

سالار: آروم باش! یهوی از دهنم پرید، یادته که اون زود تر از همه ی ما خودش و به قله می رسوند و بعدش... آخه... اون سواد درست و حسابی نداشت.

کاک ایوب: اون نه سواد داشت، نه هیچ چیز دیگه، شرف نداشت، هیچوقت حرمت نون و نمک و نفهمید.
سالار: درسته! اون اگه نشمیل و می خواست باید بهت می گفت.

کاک ایوب: ما یتیم بودیم ولی بی بٚه، نه!
سالار: آره، باید می گفت.

کاک ایوب: می دونی که اون با نشمیل رابطه ی پنهانی داشت، می فهمی چی میگم؟ رابطه ی پنهانی، انگشت نمای مردم شده بودیم.
سالار: اگه بهت می گفت، عاشق نشمیل شده و می خواد باهاش ازدواج کنه، اونو بهش می دادی؟
کاک ایوب: معلومه که... نه نمی دادم (صدای درب) کیه؟ کیه؟

نشمیل: کاک شوان می گفت: «اگه بخوای خوشبخت باشی نباید بخواهی خوشبخت باشی! من نمی

فهمیدم، می گفت: نَفَسِ تو گدا صفت بار
نیار، پرسیدم: یعنی چی؟ گفت: «اگه از همه چیز
ناراضی باشیم، نَفَسِ مون گدا صفت می شه»، پرسیدم:
نفس مون گدا صفت بشه، چی میشه؟ گفت:
مثلا... مثلا می شیم، مامور استخبارات دشمن.
(صدای شکستن استکان)

سالار: من دوستانه پرسیدم.
کاک ایوب: بیخود! من مامور استخبارات
بودم، درسته، یه کارمند بودم، اموراتم
می گذشت، هر کسی اموراتش یه جوری می
گذره، یادمه تو همیشه اول دهن تو باز میکردی
و شهرو بهم می ریختی، بعد فکر می کردی و
پشیمان می شدی (سکوت) بیا جای بخور.
سالار: شب ها خواب دره شیطان و می بینم.
کاک ایوب: سیاه سنگ ها (به سرفه می افتد)
سالار: چیه؟ مریضی؟ رنگ و روت پریده.
کاک ایوب: کوه نوردی در شب!
سالار: کاک ایوب یادته؟ دوست داشتیم بترسیم، ولی
کم نیاریم.

کاک ایوب: کُخ داشتیم دیگه! توی اون تاریکی می
زدیم به کوه، فقط صخره های سیاه بود، دامنه ی
سنگلاخی کوه و می گرفتیم و می رفتیم بالا. خیلی
طول کشید، یاد بگیریم چطوری بریم بالا.
سالار: کاک ایوب، خداییش، تو چالاک تر از ما
بودی، کورمال کورمال می رفتیم بالا، کسی نباید
جا می زد، همون موقع ها کاک شوان...
کاک ایوب: گفتم اسمشو نبر، اگه مجبور شدی اسمشو
بگی، بگو، جاش کثیف (سکوت) با گاز خردل و اعصاب
نسلشون کنده شد. خودم دیدم.

سالار: دیدیشون؟ خانواده شو؟ کجا؟
کاک ایوب: به شهرکه رسیدم هر کی یه گوشه ی
افتاده بود، دود غلیظی بالای آسمون شهر چمبره
زده بود، خانواده ی اون جاش کثیف مثل دسته ی
کلاغ ها توی حیاط سَقَط شده بودند، نیروهای کمکی
هم از راه رسیدن، عکاسها پرسیدن «سردشت همین
جاست؟» بله؟ اینجاست؟ گفتم: هوووشه! هول نشید» هم
اینجاست». اونا چیلیک چیلیک ازشون عکس
گرفتن، انگار براشون زیادی دردناک اومد.

سالار: خانواده ی من هم دیدی؟ اونا کجا افتاده بودن؟

کاک ایوب: (سکوت) شیمیایی دیگه، شوخی که نداره. (حرف را عوض می کند) میگن بمب ها رو آلمانی ها به عراق دادن، درسته؟

سالار: تو عضو واحد استخبارات عراق...!

کاک ایوب: هیس، ساکت! تو حرف دیگه ی بلد ی نیستی بزنی؟ کدوم استخبارات؟ گور پدرشان! سالهاست از همه چی گندم، می دونی چه خرجی کردم که بشم اینی که هستم.

سالار: پس همه چی ات جعلیه، حسابی رنگ عوض کردی.
کاک ایوب: من زرنج ترین آفتاب پرستی هستم که جهان به خودش دیده! الان می آم با «چوزان بازی» چطوری؟ باید وقت بگذره.
سالار: چوزان؟

کاک ایوب: چیه چرا تعجب کردی؟ حقه باز! تو استاد این بازی هستی.

سالار: (دستپاچه): آره... ولی الان...

کاک ایوب: زود باش! بیا مهره هات و بشمار (طاس های چوبی را به او می دهد) بیا! اینم سیزده تا! (بازی آغاز می شود لحظاتی به سکوت) چرا گیج می زنی؟ هشت و دو میشه ده دیگه، مهره هاتو اینجا بچین! کجایی؟

سالار: توفکر اون دیونه بازی هامون بودم.

کاک ایوب: یادش به خیر! تاریکی محض، تخته سنگ های ریز و درشت! اصلا معلوم نبود پات و که بلند کردی، قراره کجا بذاری.

سالار: بعضی وقت ها خیالاتی می شدم، جاهایی فکر می کردم یه فرو رفتگیه، پام و که می داشتم، فقط سیاهی محض بود، (سکوت) سه تا جغله ی بد جنس بودیم.

کاک ایوب: دو تا مرد.

سالار: سه تا.

کاک ایوب: اون هیچی نبود.

سالار: یه عاشق که بود.

کاک ایوب: خفه شو!

(بازی را به هم میزنند، سکوت) کاک انور تو این بازی و پاک فراموش کردی. «من» اون آشغال و سالها می پایدیم، تا بالای دره شیطان پیدااش

کردم، «تو» از کجا فهمیدی اون روز می خواد
کوه و بره بالا؟

سالار: تلفنی بهم گفته بود که راهنمای یه گروه
کوهنوردیه؟ بدترین روز برای قله رفتن بود.

کاک ایوب: برای من بهترین روز بود.

سالار: چرا همه فکر می کردن تو مُردی؟

کاک ایوب: یه رازه، ولی من در باره ی تو فکر
نمی کردم، مطمئن بودم که مُردی، یخ زده
بودی، خودم دیدم، یه تیکه چوب خشک، یه تیکه... .

سالار: کاک ایوب، اینهمه کینه واسه چی بود؟

کاک ایوب: اینهمه راه و اومدی از من چی
بشنوی؟ من حالم خوب نیست، اگه عقم سر جاش بود
که نباید باور می کردم تو کاک انوری، آخه... (به
سرفه می افتد)

سالار: تب داری، چشمانت رنگ خون گرفته.

کاک ایوب: سالها مثل سایه دنبالش بودم، می
دونستم اون روز می آد دره شیطان.

سالار: پونزده سال گذشته!

کاک ایوب: ولی داغش تازه ست.

سالار: پس کاک شوان بخاطر بهمن و سرما نمرده، تو
گشتیش، درسته؟

کاک ایوب: تو که باهاش بودی باید بهتر بدونی.

سالار: من؟ درسته، من، باهاش بودم ولی... .

کاک ایوب: تو کاک انور نیستی، نه! نیستی! روح
اونی که اومدی از من حرف بکشی، منم مثل تو چند
روز دیگه یه روح سرگردان می شم.

(سکوت) باشه، بهت می گم، درسته، من گشتمش تا اون
لگه از دامن مون پاک بشه، بهش گفته بودم تا
آخر دنیا قدم به قدم باهاش می آم.

سالار: مردم تو شهر می گفتن، نشمیل گم شده، هیچکس
ازش خبری نداشت.

کاک ایوب: اون خواهر من بود، کاک انور، می فهمی
،خواهر من! اون باید می مُرد، و این وظیفه ی من
بود. (صدای کوبیدن به درب) کیه؟ کیه؟

نشمیل: من با قضیه کنار اومده بودم. خودم
گloom و سپردم به پنجه هاش! (سایه ی جلوی نور
ماه را می گیرد) کاک شوان، خسوف شده، حالا
نبودنت و بیشتر حس می کنم.

(گویی بین مزارها به دنبال کاک شوان می گردد)

کاک شوان! من مدام دلتنگتم، تا حالا دلت تنگ شده؟ اونقدر که از فرط دلتنگی نتونی گریه کنی؟ یا کسی باشه که نتونی جلوش گریه کنی؟ یا اونقدر خدا خدا کنی که باران بباره و تو بی چتر... تنها، همون راه و طی کنی، تا کسی نفهمه این خیزی پهنای صورتت، اشکه یا باران؟ کاک شوان! سفر من داره شروع می شه، دارم می بینمش! چشمهای خون گرفته ی کاک ایوب و می بینم که جاده ی به روم باز کرده تا من و بدرقه کنه. کاک شوان، با توام! دهنم بوی تمشک گرفته، آخه مدام دلتنگتم (نور می رود)

(نور می آید، صدای ممتد کوبیدن به درب)
کاک ایوب: (پشت در را نگاه می کند) هیچکس نیست.
سالار: هیچکس؟

کاک ایوب: تنها چیزی که دیده می شه همون چتره هرزه ست که داره با باد می رقصه، خب خیالت راحت شد؟ تمام قصه همین بود، من خسته ام، می خوام بخوابم.

سالار: می دونستم کاک شوان کسی نیست که توی این کوه بمیره.

کاک ایوب: بالای قله، توی اولین بریدگی دشت سوخته چشم تو چشم شدیم، هیچ مقاومتی نکرد، اونم مثل نشمیل گلوش و سپرد به پنجه های من.

سالار: اون موقع چه احساسی داشتی؟
کاک ایوب: هر چیزی توی اون سرما یخ می زد، حتی احساس.

سالار: پس واسه ی همین رفتی مزدور استخبارات عراق شدی؟

کاک ایوب: حسودیت می شه در هیروشیمای که آفریده شد، منم سهم داشتم؟ یه سهم مهم!
سالار: وقتی داشتی گاز خردل تو حلقوم هم شهری هات می ریختی چه حسی داشتی؟

کاک ایوب: باز می گه چه حسی، کدوم حس؟ حس اینه، پول، ببین رفیق! مردم سردشت توی خواب عمیقی فرو رفتن و من پولم و گرفتم، همین! اگه غیر این بود که من الان اینجا نبودم.

سالار: پلیس هیچ ردی نتونست ازت پیدا کنه، تو مُرده بودی و پرونده بسته شده بود.

کاک ایوب: این و دیگه مدیون توام .
سالار: چرا مدیون من؟
کاک ایوب: من حیرانم که تو چطوری زنده موندی، هان؟
سالار: نمی ترسی اومده باشم ازت انتقام بگیرم؟
کاک ایوب: چرا بترسم؟ من که آزاری بهت نرسوندم، تو یه گوشه مثل سنگ افتاده بودی، یخ زده بودی، طرف حساب من، تو نبودی.
سالار: خب...
کاک ایوب: نه! تو کاک انور نیستی (به صورت و موهای او دست میکشد) چرا، چرا خودتی، موهای زبر و صورت زشت! دماغت شبیه ردِ دماغ روی ماسه هاست.
سالار: نگفتی چطوری شناسایی نشدی؟
کاک ایوب: خیلی ساده، پایین قله که رسیدم، بهمن تمام شده بود، قصه رو برای گروه امداد و نجات تعریف کردم، تو بازجویی هم همونا رو گفتم، خودم و به جای تو جا زدم،
سالار: به جای من؟
کاک ایوب: آره! به همین سادگی، همه فکر می کردن تو نجات پیدا کردی و من به همراه هشت نفر از گروه اون جاش کثیف مُردیم همین! خلاص!
سالار: نترسیدی جسدها رو شناسایی کنن؟
کاک ایوب: شناسایی؟ (می خندد) اینم یه رازه، فقط همین و بگم، جسدها قابل شناسایی نبود.
سالار: ولی حساب، کتابت اشتباه از آب در اومد، من اینجام.
کاک ایوب: خوشحالم که اینجای کاک انور! رفیق قدیمی!
 (به سرفه می افتد)
سالار: مرضت چیه؟
کاک ایوب: مرضی ندارم، کاک ایوب هیچوقت مریض نمیشه، کاک انور حالا تو برام بگو، توی اون کولاک چطوری زنده موندی؟
سالار: همون جوری که تو زنده موندی.
کاک ایوب: (با خنده): نه اینجوری نمیشه، آخه... آخه من و که کسی ته دره پرت نکرد.
 (قهقهه می زند، به سرفه می افتد)
سالار: چی؟

کاک ایوب: نه! نمی تونم باور کنم، باید بگی تو کی هستی.

(می خواهد از روی صندلی بلند شود، توان ندارد، سالار خیلی سریع از خورجین خود طناب و چسبی بیرون می کشد، کاک ایوب را با طناب به صندلی می بندد، چسبی به دهان او می زند)
سالار: جاش کثیف تویی، خائن تویی، نه کاک شوان. تو، همین امروز مثل یه سگ جون می دی، باید تقاص خون مردمی که به قول خودت به خواب عمیقی فرو بردی و بدی، همین الان. (سکوت) من همه چی می دونم، هفت تیر شصت و شش جنگنده ها منطقه ی ما رو گم می کنن، سردشت و می گم، می شناسیش که! همون جای که به دنیا اومدی، جای که وقتی تو و نشمیل تنها بودید، نه پدری بالای سرتون بود و نه مادری، نداشت غم تنهایی آزارتون بده، توی دامن همون مردم بزرگ شدی، و تو مزدشون و چطوری دادی؟ نه قصه تموم نشده، بذار من برات قصه رو تموم کنم...

(چراغ قوه ی به دست دارد)
...توی اون شب تیره ی نحس، می ری بالای «ترخان کوه»، قله ی مُشرف به سردشت، جنگنده های عراقی که هر کدومشون چهار بمب خردل و اعصاب و حمل می کردن چشم انتظار علامت تو بودن (سر را بالا می گیرد) آهای با شما هستم! هم شهری های من اینجان، حلقومشون برای سرو گاز خردل و سارین و تابون، آماده ست، بچه هایی که تو آغوش مادرشون شیر می خوردن و گشتی.

(کاک ایوب در حال خفگی، سالار چسب جلوی دهان او را باز می کند)

کاک ایوب: گریه زیر نور ماه شگون نداره! (به آسمان نگاه می کند) قرص ماه توی این شب ها خیلی زیباست ولی امشب خسوف شده، حیف! حالا دیگه باید بهم بگی کی هستی.

سالار: من «سالارم» برادر کاک انور.

کاک ایوب: سالار؟ امکان نداره، گریم تو پاک کن دلک، با بچه طرف نیستی (سکوت) چه شباهتی، چرا من هیچوقت تو رو ندیده بودم؟

سالار: هر کی تورو تا حالا دیده، الان مرده! من مهاباد زندگی می کنم، سالهاست.

کاک ایوب: که اینطور! نقش تو خوب بلدی بازی کنی، بچه! این همه اطلاعات و از کجا آوردی؟ تو هم مامور استخباراتی؟ (می خندد)

سالار: هم راز کاک انور بودم، برادری و در حقم تمام کرده بود، از همون بچگی، صبح به صبح می آمد، هر چی که شب قبلش روی قله بهتون گذشته بود وبا آب و تاب برام تعریف می کرد، با هیجان از بی پروایی های تو و صبوری های کاک شوان میگفت سالی که سردشت مثل قطب جنوب ماهها رنگ خورشید و به خودش ندیده بود، بهم زنگ زد و گفت: «کاک شوان داره یک گروه کوهنوردی و می آره دره شیطان، دوستهای قدیم دوباره دور هم جمع شدیم، منم باهاشون می رم، تو هم می آیی؟ گفتم: «نه برادر! بهم مرخصی نمی دن» کاشکی باهاش می رفتم، شاید اون موقع من تورو توی دره پرت می کردم.

کاک ایوب: شاید! کی می دونه، چقدر شباهت، حتی زنگ صدات شبیه کاک انوره، اول که دیدمت صدات یه جوری بود، ترسیده بودی؟ خب بیا شروع کنیم، بیا، بیا نزدیک تر، من آماده ام، بیا، بیا، منو بکش!

سالار: تو سالهاست مُردی! می دونی خیلی حقیر ی؟ حقیر تر از اونی که حتی لیاقت انتقام گرفتن و داشته باشی.

کاک ایوب: من خودم یه قربانی ام، می دونستی منم شیمیایی شدم؟ هم ماسک داشتم و هم بادگیر و دارو، تجهیزات کامل، ولی انگار همش کشک بوده! اول ریه م درگیر شده و حالا هم سرطان خون! سالار خان!

سالار: تو لایق همچین مرگ شرافتمندانه ای نیستی.
کاک ایوب: من که می گم دست به کار شو (سکوت) واسه خودت جای بریز!

سالار: جاش رذل! وقتی بمیری خوراک خوبی برای مرغای دریایی این حوالی می شی.

کاک ایوب: اینقدر حرص نخور، منم یه چیزای حالیمه، همه چی و نوشتم، همه ی ناگفته ها رو (مرد دو ورق های پراکنده در صحنه را بر می دارد و می خواند) درسته خودش! آماده ی چاپ، تو باید زحمت شو بکشی.

سالار: (از روی صفحه ی می خواند) تقدیم به
خواهرم نشمیل!
کاک ایوب: می خوام آسوده سفر کنم.

نشمیل: (طوماری از نامه های که برای کاک شوان
نوشته است را به دور خود پیچیده، چون
کفنی، همچنان می نویسد) کاک شوان! دستا مو
بشنو! انگشتهای که برای تو می نویسن. تو رو
با همه ی وجود می شناسم، کاک شوان! بوت و حس
می کنم! مته گلی که همین لحظه از شاخه چیده
شده، می بینمت! تو هم من و می بینی؟ آره؟ این
آخرین نامه ست دارم برات می نویسم، فقط همین و
بگم تمام سوالام بی جواب موند، دستام و نگاه
کن! پوست پوست شده، از بس که به این در کوبیدم.

(بادمی وزد)

کاک ایوب: سردمه، اون در ببند! با توام! اون در
و ببند. (سالار خاطرات کاک ایوب را می
خواند) دستمو و باز کن خودم برم ببندمش. یخ
زدم، دارم می میرم.

سالار: (بی توجه از روی دست نوشته هامی خواند)
:حوالی هشت شب بخش پایانی عملیات آغاز شد، طبق
قرار قبلی بالای «ترخان کوه» ایستادم و چراغ
قوه رو توی آسمان خاموش و روشن کردم، چیزی
دیده نمی شد، فقط غرش جنگندها بود، علامت می
دادم و قهقهه می زدم، به فردا فکر می کردم
ودلارهای تا نخورده. بوی تُنِ سیرراه و بر گلوم
بسته بود و نمی داشت کوهها صدای قهقهه مو
بشنون. (برگه را خشمگین مچاله می کند)

(سالار سریع و غیر قابل کنترل دهان کاک ایوب
را با چسب می بندد و پاکتی پلاستیکی را روی
صورتش می کشد.) **بمیر!** (کاک ایوب به سختی نفس
می کشد)

(سالار از روی دست نوشته ها می خواند.) می
خواهم همه ی اتفاقات و بنویسم، همه ی ناگفته
ها رو، می دونم تلخ و کشنده ست، رازهای لاشه ی
من نباید توی خاک بمانند، می ترسم کرمها و موش

ها دل درد بگیرند، می خواهیم از دره شیطان بگم
و از کاک شوان و کاک انور و هفت تیر شمت و
شش.

(کاک ایوب دچار زجر تنفسی شده است، سالار پاکت
پلاستیکی را از روی صورت کاک ایوب بر می
دارد.) تو نباید به همین راحتی بمیری، اینجوری
مرگ حکم عروسی رو برات داره (می خواهد برود)

کاک ایوب: دست نوشته‌های من یادت نره، ویرایش
شده، آماده ی چاپه. (سالار برگه ها را جمع می
کند)، اون یکی یادت نره (برگه ی مچاله شده را
از زمین برمی دارد) راستی، یه جوری قدم بردار
که رد پات توی ماسه هابمونه!

(سالار می‌رود، کاک ایوب دست و پا بسته روی صندلی می
ماند، نور می رود)

(تابلو چهارم)

(نور می آید، نشمیل چتر وارونه را به دست
گرفته است، سرگردان در صحنه می دود، صدای
امواج دریا و وزش باد، با صدایی شبیه غرش
جنگنده های که آسمان را می شکافند
به گوش می رسد، **سالار** همچون، تابلوی دوم، پشت
میز، به خواب رفته است.)
نشمیل: (سرگردان در صحنه می دود) کاک شوان...
کاک شوان...

(سالار از خواب می پرد، نشمیل صحنه را ترک
کرده است، چراغ مطالعه را روشن میکند کتابهای
تحت عنوان «راز های مگوي هفت تیر» جلوی او
قرار دارد، کتاب را ورق می‌زند)
سالار: چاپش کردم!

(نور می رود)

حمید رضا میرزایی زاده

کارشناس ارشد ادبیات نمایشی

تلفن همراه: 09113740358